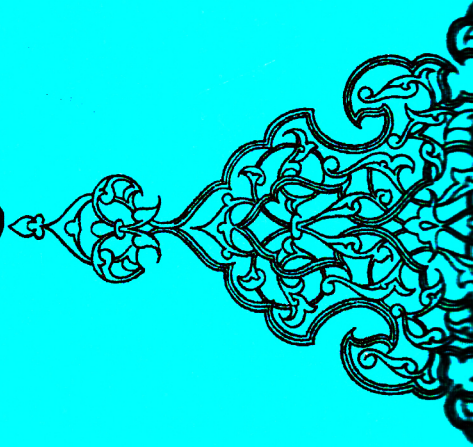


پای شانزدهم

# داستان ہامی مشنوی

تألیف محمد قاسم زادہ



## فهرست

۱۵.....مقدمه

## دفتر اول

- ۲۱.....پادشاه و کنیزک
- ۲۶.....مرد بقال و طوطی
- ۲۸.....پادشاه یهودیان که مسیحیان را می کشت
- ۳۵.....پادشاه دیگر یهودی که او نیز مسیحیان را می کشت
- ۳۸.....نخجیران
- ۴۷.....مردی که از برابر عزرائیل به هندوستان گریخت
- ۴۹.....کشتی رانی مگس
- ۵۰.....هدهد و سلیمان
- ۵۲.....رسول قیصر روم که به دیدار عمر رفت
- ۵۶.....بازرگان و طوطی
- ۶۱.....پیر چنگی
- ۶۵.....اعرابی و عتاب زن او به سبب فقر و درویشی
- ۷۳.....عایشه و باران بهاری
- ۷۵.....نحوی و کشتی بان

- ۱۹۲..... سجده‌ی یحیی به مسیح وقتی هر دو در شکم مادر بودند.....  
 ۱۹۳..... درخت بی‌مرگی.....  
 ۱۹۶..... چهار نفر که انگور می‌خواستند و بر سر آن می‌جنگیدند.....  
 ۱۹۸..... جوجه‌ی مرغابی که مرغ خانگی پرورشش داده بود.....  
 ۱۹۹..... حیرت حاجیان از کرامات شیخ بادیه‌نشین.....  
 ۲۰۱..... دفتر سوم.....  
 ۲۰۳..... خورندگان بچه فیل.....  
 ۲۰۵..... فریفتن مرد روستایی شهری را و دعوت او به ده.....  
 ۲۱۰..... افتادن شغال در خم رنگ.....  
 ۲۱۲..... فرعون خواب می‌بیند که موسی به دنیا می‌آید.....  
 ۲۲۱..... فیل در خانه‌ی تاریک.....  
 ۲۲۳..... نوح و فرزندش.....  
 ۲۲۵..... موی جوگندمی.....  
 ۲۲۶..... صدای سیلی.....  
 ۲۲۷..... نامه خواندن عاشق نزد معشوق.....  
 ۲۲۹..... مردی که در عهد داود روزی حلال بی‌رنج می‌خواست.....  
 ۲۳۵..... کودکان و استاد مکتب‌خانه.....  
 ۲۳۹..... زاهد خلوت‌نشین که میوه از درخت نمی‌چید.....  
 ۲۴۱..... آن زرگر که عاقبت کار را می‌دید.....  
 ۲۴۳..... کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او.....  
 ۲۴۵..... شکایت قاطر نزد شتر.....  
 ۲۴۶..... گریه نکردن شیخ بر مرگ فرزندان.....  
 ۲۴۸..... قرآن خواندن نابینا.....  
 ۲۵۰..... صبر کردن لقمان وقتی حلقه‌سازی داود را دید.....  
 ۲۵۱..... گفت‌وگوی بهلول و درویش.....  
 ۲۵۳..... دقوقی و کرامات او.....  
 ۲۵۹..... گریختن عیسی به کوه از دست احمق.....

- ۵۴۸.....گدا و خانه‌ای که در آن چیزی یافت نمی‌شد.  
 ۵۴۹.....سلطان محمود و غلام هندو.  
 ۵۵۱.....ترک و خیاط تردست.  
 ۵۵۳.....مردی میان جرگه‌ی زنان.  
 ۵۵۴.....یا فقر یا طلاق.  
 ۵۵۵.....گنج‌نامه‌ای رو به قبله.  
 ۵۵۷.....مرید شیخ خرقانی.  
 ۵۶۰.....سه مسافر مسلمان و یهودی و مسیحی.  
 ۵۶۳.....شتر، گاو و قوچ.  
 ۵۶۵.....دلکک و سید اجل ترمذ.  
 ۵۶۸.....موش، قورباغه و زاغ.  
 ۵۷۰.....شب‌دزدان و سلطان محمود.  
 ۵۷۳.....گاو بحری و گوهر شب‌چراغ.  
 ۵۷۴.....عبدالغوث و پریان رباینده‌ی او.  
 ۵۷۵.....مرد مقروض و محتسب تبریز.  
 ۵۷۸.....جعفر طیار و حاکم قلعه.  
 ۵۷۹.....عمر کاشانی و مرد نانوا.  
 ۵۸۰.....خوارزم‌شاه و اسب شگفت.  
 ۵۸۲.....دژ هوش‌ربا.  
 ۵۸۵.....صدر جهان بخارا و فقیه.  
 ۵۸۷.....امرد و کوسه.  
 ۵۸۹.....پادشاه و فقیه.  
 ۵۹۱.....گریختن امرء‌القیس از خانه و فرزند.  
 ۵۹۳.....مردی در خواب دید که در مصر گنج می‌یابد.  
 ۵۹۶.....مفتون شدن قاضی به زن جوحی.

## پادشاه و کنیزک

در زمان‌های قدیم پادشاهی بود که هم مرد دین بود و هم بر کشور فرمان می‌راند. پادشاه آنچنان که رسم پادشاهان بود، همواره به شکار می‌رفت که اتفاقاً در یکی از این شکارها که درباریان نیز همراه او بودند، در گذرگاهی چشمش به کنیزکی بسیار زیبا افتاد و در همان نگاه اول، یک دل نه صد دل عاشق او شد. شاه چنان شیفته آن کنیزک شده بود که در همان گذرگاه پول پرداخت و آن کنیزک را خرید و او را با خود به کاخ آورد. شاه و کنیزک با هم یار و همنشین شده بودند؛ اما مدتی طول نکشید که کنیزک بیمار شد. شاه که از یافتن چنین زن زیبارویی بسیار خوش حال شده بود، از بیماری او بسیار دلتنگ شد؛ پس فرستاد پی پزشکان تا برای درمان کنیزک بیایند. چون پزشکان در دربار مقابل پادشاه ایستادند، رو به آن‌ها کرد و گفت: «اگر بگویم که این کنیزک جان من است، سخن سهل و پیش‌پاافتاده‌ای گفته‌ام. این زیبارو جان جان من است. وجود او درمان روح و جان دردمند من است؛ پس در درمان او بکوشید و هر کس موفق شود که بیماری را از تن او دور کند، گنج خود را به او می‌بخشم.»

پزشکان چون سخن شاه را شنیدند، گفتند که از دل و جان کوشش می‌کنیم و با مشورت یک‌دیگر و هم‌فکری، کنیزک را نجات می‌دهیم. درمان او برای ما کار مشکلی نیست. هر یک از ما در کار خود مانند مسیح، دم معجزه‌گر دارد و می‌تواند مرده را زنده کند.»

پزشکان فریفته‌ی دانش خود بودند؛ پس به خداوند توکل نکردند و دست‌به‌کار درمان شدند؛ اما همین بی‌اعتنایی به توکل، کارشان را مشکل کرد و هر دارو و درمانی که به کار بردند، نتیجه‌ی دیگری داد و کنیزک نه تنها بهبودی نیافت، که هر روز بیشتر زرد و نزار شد. رنج او رو به فزونی گذاشت و پادشاه که شاهد رنجوری کنیزک بود، از غصه خون می‌گریست. می‌دید که دارو در کنیزک نه تنها اثر ندارد، که نتیجه‌ی معکوس می‌دهد.

پادشاه عاقبت از کار پزشکان مأیوس شد و آن‌ها را رها کرد و سروپا برهنه از کاخ رو به سوی مسجد دوید و در محراب مسجد سجده کرد و در درگاه خداوند گریست. سخن نمی‌گفت و اشک می‌ریخت. چون فراوان زاری کرد، از هوش رفت. مدتی بی‌هوش بر محراب افتاده بود و چون به هوش آمد، زبان گشود و خداوند را مدح و ستایش کرد و گفت: «ای خداوند بخشنده‌ای که کمترین بخشش تو پادشاهی جهان است، من چگونه می‌توانم نیاز خود را به تو عرضه کنم؛ تو که از درون و باطن همه خبر داری. تو همیشه پناه مایی. باز ما از راه درست دور افتاده‌ایم. تو خود ما را هدایت کن و راه درست را به ما نشان بده.»

پادشاه از بن جان ناله می‌کرد و فریاد برمی‌آورد. چندان گریست که بی‌طاقت شد و خواب بر او غلبه کرد. در خواب دید که پیری به‌سویش می‌آید. پیر به پادشاه گفت: «ای پادشاه! به تو مژده می‌دهم که نیاز تو در درگاه خداوند پذیرفته شد و به آرزویت می‌رسی. فردا مرد غریبی به نزد تو می‌آید. بدان که از جانب خدا می‌آید. او حکیم توانایی است، او پیری امین و صادق است؛ پس به او اعتماد داشته باش. او در درمان، جادو می‌کند و در کار او قدرت خداوند را ببین.»

پادشاه شادمان شد و به کاخ بازگشت. شب را تا بامداد نخفت و صبر کرد. چون سپیده سر زد، برخاست و به بلندی کاخ رفت و در انتظار آن غریب بزرگوار ایستاد. پس از مدتی دید که در سایه‌سار بامدادی پیری از راه می‌رسد. مرد خوش‌سیما نمایان می‌شد و شاه می‌دید که او در سایه چون خورشید می‌تابد. پیر بزرگوار چون هلال ماه که روبه فزونی می‌رود، هر لحظه بیشتر نمایان می‌شد. چنان بود که گویی خیال و رؤیایی است که صورت حقیقت به خود می‌گیرد. چون پیش‌تر آمد، پادشاه دید که پیر همان شخصی است که در خواب دیده است. پس بی‌اعتنا به مقام خود، بی‌حاجب و دربان به سوی مهمان از غیب آمده دوید.

پادشاه چون به پیر رسید، از شدت شادی و جان برانگیخته، بی‌قرار بود. هر دو هم‌چون دو آشنای قدیمی و دوستان یک‌دل و کسانیکه گویی سالیان سال با هم یار بوده‌اند،